

تازه‌ترین کتابی که اخیراً موفق به خواندن آن شدم مجموعه‌ی قصه‌ای است با نام «تشیاده»، این کتاب را داریوش غریب‌زاده نویسنده و مستندساز پوشهری نوشته است. به زبانی آن چنان ساده که همین سادگی مضمون‌ها و نثر این نکته را به ما یادآور می‌سازد که برخلاف تصور همگان چقدر ساده‌نویسی مشکل است و به نوعی نویسنده آن از لحاظ پشتوانه فرهنگی بایداز غنای فراوانی برخوردار باشد.

موضوع بیشتر به خاطرات دوران کودکی و نوجوانی و تک و توکی از جوانی نزدیک‌تر است. اما شگرد غریب‌زاده این است که این رویدادها را در جامعه‌ی داستان با تمام مشخصات آن اجرا و پیاده می‌کند. او از درها و رنجهای تمامی کودکان جهان می‌گوید. گاه آنچنان طنز موضوع‌ها قوی است که بی‌اختیار طرح لبخندی را به لبها و چهره می‌آورد. اما این طنز تلخ است. می‌توان گفت: «لذتی اندوهگین».

در پس و پشت اکثر داستانها کودکانی را می‌بینم که هیچگاه امید خود را برای زندگی کردن از دست نمی‌دهند. در تلخ‌ترین حالات باز هم چشم به خورشیدی دارند که از دریا برمی‌آید و بر زندگی آنها نور می‌پاشد. غریب‌زاده استاد انتخاب زوایای حساس زندگی است. او می‌داند چگونه فرازهایی از زندگی را انتخاب کند که در عین سادگی بسیار هم مؤثر باشند. بعضی از این نوشته‌ها داستانتاک است، حجم کمی دارد اما تأثیرش به هیچ عنوان از داستان‌هایی که واژگان بیشتری دارند ضعیف‌تر نیست!

غریب‌زاده در توصیف مکان‌ها و فضا بسیار موفق عمل می‌کند. او از کوچه‌های تنگ و تشری می‌گوید که به ناگهان به دریا می‌رسند و آن گشادگی و آزادمنشی دریا آن همه تنگی فضا را از ذهن انسان می‌زداید. کتاب را باید به قول استادانم سیمین دانشور و ابراهیم گلستان بلعید تا در کل به یک واحد خاص جغرافیایی و مردمی رسید نقش فولکلور که بیشتر شامل خرافه‌هاست در داستان‌ها پررنگ است. حسن کار غریب‌زاده این است که قضاوت نمی‌کند. او همانند دوربین به دستی که لحظه‌ها را شکار می‌کند در کمین شکاری است که خوراک ادبی است. اغلب داستان‌های او با اندک تغییری به فیلمنامه‌های کوتاهی مبدل می‌شوند که کار و زحمت کارگردان را صد چندان راحت می‌سازد. برای معرفی بهتر و درک هنری کتاب چند داستان او را تقدیم می‌کنیم.

در ضمن باید به «تیمما قوی» و انتشارات تازه تأسیس اش به نام «پیرسوک» خوشامد گفت و دوام و بقای او و انتشاراتش را در این قحطسالی کاغذ از خداوند درخواست نمود.

\*\*\*

**اولین مواجهام در کودکی با مفهوم داستان خواندن «دهکده پرمالل» بود.**
**این مجموعه داستان را به خالق آن آقای امین فقیری تقدیم می‌کنم.**

**داریوش غریب‌زاده**

**تشیاد**

خسته از کار چایخانه موتور می‌راندم. تشیادِ ظهرِ مرداد بر صورتم می‌نواخت و عطشم را چندان برابری می‌کرد. کنار دکه‌ای ایستادم. موتور را روی جک گذاشتم و بدون درِ متصلی در صندوق یونیولن را کشیدم. خنکای یخ به صورتم خورد. شیشه نوشابه‌ای باز کردم.

دکه تماماً پوشیده بود. فقط از یک دایره کوچک صورت فروشنده را دیدم.

پرسید: «دست راست از کی کج شده؟»

سوالی که هزاران بار شنیده بودم. جرعه‌ای نوشیدم و گفتم: «بجگی. تولد.» گفتم: «اذیت نمی‌شی؟»

گفتم: «نه.»

گفتم: «موتور می‌رونی اذیت نمی‌شی؟ می‌تونی؟»

گفتم: «نه.»

گفتم: «کجا کار می‌کنی نون در می‌آری؟»

توی دلم گفتم واولیا! اما به زبان گفتم: «چایخونه.»

با تعجب گفتم: «چایخونه؟ سخت نی؟»

گیر عجیبی بود. تا حالا فضول کم ندیده بودم، اما این فروشنده سرآمد تمام آدم‌های بیکار و فصول بود. گفتم: «نه عمو!ا نه.»

گفتم: «تو چایخونه چه می‌کنی؟»

خواستم بگویم «خاک تو سر جد و آبادم می‌کنم» ولی خودم را کنترل کردم و هیچ نگفتم.

دوباره گفتم: «رو دسگاه چاپ بزرگا یا کوچیکا هسی؟»

سرم را برگرداندم تا صورتش را ببینم. گفتم: «بزرگا» و نه مانده شیشه را سر کشیدم.

گفتم: «دیت اذیت نمی‌شه با ماشین سنگین کار می‌کنی؟»

جیمم خلاص شوم. گفتم: «موتور می‌رونی، رو ماشین هم کار می‌کنی. حتماً شباً دست درد می‌گیری.»

صندوق نوشابه‌های پُر را با عصابنیت بلند کردم و زمین زدم. شیشه‌ها شکست و نوشابه و کف جاری شد. داد زدم: «دکه‌ت زیر و رو می‌کنم. شیم درد دست ندارم.»

فروشنده در سکوت از دکه خارج شد. بی‌هیچ اعتراضی دانه دانه شیشه‌های شکسته را به آرامی جمع کرد.

تشیاد مرداد حالا جهنم کاملی شده بود. به جای دست راست فروشنده آستینی خالی در باد می‌رقصید.

\*\*\*

**راکت**

سال‌های اول جنگ شبانه‌روز مورد حملات هوایی بودیم. شب‌ها خاموشی بود و آسمان گاه و بی‌گاه از شلیک گلوله‌های ضد هوایی شکل آتش‌بازی جشن‌ها را به خود می‌گرفت.

چون سایه مرگ همیشه روی سر شهر بود، همسایه‌ها—با هم صمیمی‌تر شدند. دنیا در نظرشان کم‌اهمیت آمده بود. کافی بود موشکی از هواپیمای دشمن به محله شلیک شود و فردایی در کار نباشد.

#### داستان

❁ شنبه ۳۱ فروردین ۱۳۹۸    ۱۴ شعبان ۱۴۴۰    Apr 20۰ 2019    سال بیست و چهارم    شماره ۶۶۰۶ ❁

# به عنوان معرفی

**امین فقیری**



در همان اوان کشور راضی شد دخترش را به پسر غلملی بدهد، اما دستش خالی بود و پولی برای خرید چیزی نداشت. پول سودی را هم حرام می‌دانست و منتظر کشایشی در این امر، همیشه دست به دامان امامزاده محله بود.

مردم رنگینک و شربت نذری می‌خوردند و منتظر بودند از آسمان برکنی بر زندگی کشکو نازل شود.

همه دارایی کشکو پنج بچه، سه بز، هشت مرغ، یک خروس، و یک کبک کور بود که در اتاق مجاورشان در خانه‌ای مخروبه به سر می‌بردند. یک قایق چوبی درب و داغان (میراث پدریزرگرش) هم داشت که گاهی با آن دریا می‌رفت و قلاب می‌انداخت. قایق پر از سوراخ و ترک بود. هم باید ماهی می‌گرفت، هم با قوطی کنسرو خالی کف قایق را از آب خالی می‌کرد. در مجموع زندگی کشکو مثنوی غم‌انگیزی بود که وصف آن در این کلام مختصر نمی‌گنجد.

شب‌های جنگ گاهی کشکو پاروزنان از کانال اسکله می‌گذشت و پشت جزیره غلفدون لنگر می‌انداخت. جزیره غلفدون قبلاً نبود. وقتی ژاپنی‌ها کانال را لاپرویی کردند، حجم عظیمی از خاک کف دریا را گوشه‌ای ریختند و جزیره کوچکی شکل گرفت. سالها باران زد و علف سبز شد و جزیره نام غلفدون گرفت.

غلفدون با سکوت غریب خود خلوتگاه دل پردرد کشکو بود. یکی دو باری هم در تنهایی غلفدون از خدا خواسته بود که از این زندگی تماماً نکتب نجاشش دهد؛ اما شوی مهتابی که تمام شهر و اسکله و جزیره زیر پرتو نقره‌فام ماه می‌درخشید، کشکو با تمام وجودش احساس کرد زندگی را با همهٔ تلخی‌هایش به شدت دوست دارد.

با یک دست آب کف قایق را خالی می‌کرد و با دست دیگر نخ ماهیگیری را گرفته بود، که یکدفعه آتشبارهای ضد هوایی به سمت مقصدی معلوم شلیک کردند. زیر نور ماه پیکره هواپیمای دشمن نزدیک و نزدیک‌تر شد. از روی سر کشکو گذشت و در میان چشمان وحشت‌زده او دو راکت از هواپیما روی آسمان غلفدون ملق زد. کشکو از وحشت چشمان خود را بست. صدای انفجار به حدی زیاد بود که دلش را لرزاندم. هواپیما رفت، اما از دو راکت فقط یک انفجار شکل گرفت.

کشکو به سرعت لنگر کشید و پاروزنان به غلفدون رسید. از دور راکت دوم را دید که مثل شیخ آدمی لاغر و سفیدپوش توی ماسه‌ها ایستاده است. این شیخ را بی‌اختیار فرشته نجات خود دید و به سرعت به سمت او دوید.

وقتی کشکو در یک قدمی راکت ایستاد، بی‌آنکه خود بخواهد، مثل یک فیلسوف وارد عالم مکاشفه شد. چند متر آن طرف‌تر، گودال عظیم انفجار راکت اول به چشم می‌خورد و این جا یک لوله قطور فلزی، یک توربین در بالای آن، و نوشته‌ها و علامت‌هایی که روی بدنه راکت حک شده بود، هویت کامل یک نابودگر، که اگر چند صد متر آن طرف‌تر افتاده بود، یا اسکله را به آتش می‌کشید یا خانه‌های آدمیان را.

چند مرغ دریایی وحشت‌زده اطراف کشکو بر اثر موج انفجار قبیاق می‌رفتند و ناله‌های شور سر می‌دادند. کشکو در بُخت و حیرت دور راکت چرخ‌ی زد. ارتفاع آن را با قد خود سنجید و به این فکر رفت که علم و دانش بشر چقدر پیشرفت کرده و چه عجایی می‌سازد! اما یکدفعه یاد قایق سوراخش افتاد. به سمت قایق رفت و دید تا نصف آن را آب فرا گرفته. به سرعت آنها را خالی کرد. بعد چند تکه گونی برداشت و به سوی راکت دوید. به زودی نیروهای نظامی به محل انفجار می‌رسیدند و راکت را می‌بردند راکتی که در محاسبه اولیه کشکو با پول آهنش اقلان پول یک پنکه چیزیه فراهم می‌شد.

به سختی و سماجت راکت را بغل کرد و نوک آن را از ماسه‌ها بیرون کشید. دور تا دور راکت را گونی پیچید و با نیروی عجیبی که هرگز در خود سراغ نداشت راکت را کول کرد و به سمت قایق رفت. راکت را از درازا توی قایق گذاشت و چون جا نبود روی آن نشست. لنگر را کشید و از پشت غلفدون خارج شد. به جای مسیر کانال، که حتماً حالا در قرق بود، به سمت شمال رفت تا مسیر را دور زده، روبه‌روی محله قرار گیرد. سنگینی راکت و پوسیدگی قایق پرآب کارش را سخت‌تر می‌کرد. مجبور بود تمام دست از پاروژنی بردارد و قایقی را از آب خالی کند که تا نیمه غرق آب بود.

راکت هم زیر پایش مثل کرسی متحرکی در رفت و آمد بود و متادلش را

#### آگهی

<b>نیازمندبهای عصر مردم آگهی می‌پذیرد</b>		
<b>۳۳۳۰۹۲۹۰</b>	<b>۳۳۳۴۱۰۰۱</b>	<b>۳۳۳۴۱۰۰۰</b>
<b>۳۳۳۰۰۳۳۷-۳۳۳۰۳۸۳۰</b>		

<b>آگهی</b>
<b>پیرو پرونده اجرائی کلاسه ۹۴۱۶۰- مورخ ۱۳۹۵/۱۱/۲۶</b> بدینوسیله به منصور خانی ابنوی فرزند باباخان ابلاغ و اخطار می‌گردد حدکثر طرف مهلت ۱۰ روز از تاریخ انتشار این آگهی جهت انتقال رسمی پلاک ثبتی ۳۰۶۱۷ فرعی از ۸ اصلی مجزا شده از ۹۵۴۵ واقع در بخش ۳ شیراز به نام خانم نرگس باباتی فرزند محمد در دفترخانه ۴۱۷ شیراز به نشانی شیراز خیابان ملاصدرا نبش کوچه ۴ طبقه ۴ مجتمع پزشکی ملاصدرا حاضر در غیر این صورت نماینده اجرای احکام به قائم مقامی شما نسبت به امضاء اقدام خواهد کرد و هرگونه خسارت و مسئولیت به عهده خودتان می‌باشد.
۱/۹۹م/ الف
<b>سردفتر اسناد رسمی شماره ۴۱۷ شیراز ایمان حقیقی</b>

**دفترچه مالیاتی مخصوص وکلا متعلق به حمید برومند به شماره پروانه ۱۹۶۰ فرزند اسدالله مقفود گردیده است لذا از درجه اعتبار ساقط می‌باشد.**

**آگهی حصر وراثت**

داریوش هنجنی دارای شناسنامه شماره ۲۳۰ متولد ۵۰/۳/۲۴ به شرح دادخواست از این شورا درخواست گواهی حصر وراثت نموده و چنین توضیح داده که شادروان خدیجه خانم هنجنی به شماره شناسنامه ۱۶۳۲۲ در تاریخ ۱۳۵۱/۱۰/۱۴ در اقامتگاه دائمی خود بدرود زندگی گفته و وراثت حین‌الغوت آن مرحوم عبارتند از:

۱- متقاضی با مشخصات فوق‌الذکر داریوش هنجنی

۲- فاطمه خانم هنجنی به شماره شناسنامه ۱۰۶۰۹ صادره از حوزه تهران خواهر متوفی

اینک با انجام تشریفات مقدماتی درخواست مزبور را برای یک نوبت آگهی می‌نماید تا چنانچه شخص یا اشخاصی اعتراض دارند

و یا وصیتنامه از متوفی نزد آنها است ظرف یک ماه از تاریخ انتشار آگهی به شورا تقدیم نمایند بدینی است پس از انقضاء مهلت وفق مقررات اتخاذ تصمیم خواهد شد.

۱۱۰۰ م/ الف

شعبه ۱۵ مجتمع شوراهای حل اختلاف شماره یک شیراز

پارچه دور راکت باز شد، الیاس با وحشت گفت: «ای چن؟!»

کشکو گفت: «مبما!»

الیاس داد زد: «بویاااا!» و با وحشت به عقب فرار کرد. پیشانی‌اش به دیواره کوتاه بالای در خورد و نقش زمین شد.

کشکو دست‌پاچه پای الیاس را کشاند و بیرون برد. سمنگل دو دستی بر سر زد و چیخ کشید. بچه‌ها هم از ترس پشت مادرشان قايم شدند. نوزاد توی اتاق گریه می‌کرد. کبک کور هم دوباره هیجان زده شد و کرکر کرد. فقط آ زیر خطر کم بود که نواختن گرفت و صدای ریگبار آتشبارهای ضد هوایی به لوج رسید. هنگامه عجیبی بود. سمنگل با سرعت از چاه آب کشید و روی صورت خوین الیاس ریخت. پنبه آورد و خون‌ها را پاک کرد. الیاس به هوش آمد. از زیر دست همه رد شد و از خانه فرار کرد. سکوت مرگباری حاکم شد.

سمنگل گفت: «رفت مأمور بیاره.»

کشکو گفت: «رفت مأمور بیاره. نباید به آدم ترسو اعتماد بکردام. دس بچه‌ها بگیر برو خونه بووات. نمی‌خوام وقتی میان بچه‌ها این جا باشن. فقط نگو قضیه چه بیده. بچه‌ها هم کشیون ببندن حرف نزنن.»

دقایقی بعد تنها نشست و خیره به در منتظر ماند. تا غروب مثل مجسمه همان جا ماند و تکان نخورد. دم غروب، در به آهستگی باز شد و الیاس با سر باندپیچی شده وارد شد. کنار کشکو نشست و دو نخ سیگار آتش زد. سیگاری به کشکو داد و گفت: «دو دفعه تا در کلاترتی رفته و پشیمون شدم. تو ای وضعیت اگه به دونه فشنگ ازت بگیرن جرمش زندانن، چه برسه به بمب و موشک. فقط مو نمی‌فهمام ای تو خونه تو چه می‌کنه؟ تو چه کار به معامله بمب داری بدبخت روزگار سیاه؟!»

کشکو تمام ماجرا را، از نیاز به تأمین چیزیه‌ها تا پیدا کردن راکت، تعریف کرد. الیاس هم ناراحت شد و بر آن همه حماقت پوخنزد زد. گفت: «جهاز دخترت بی منت با مو. حساب که دختر خودام. برین هرچی می‌خواین از قاشق و چنگال تا یخچال و تلویزیون بار کنین. البته تو نیسن ولی خراب و داغون هم نیسن. حالا می‌مونه ای بمب. کشکو تو الان چوب دو سر که هستی. نه می‌تونی به دولت خبر بدی نه می‌تونی بمب بفروشی. هیچ جا هم تونی نگهش داری. دیر یا زود منفجر می‌شه. اگه این جا منفجر بشه سرا خونه خودت که هیچ، پنجاه خونوار دیگه هم تو هوا می‌رن.»

کشکو گفت: «بمب وقتی بمبن که باروت داره. اگه باروتش خالی بشه دیگه بمب نی. سی چهل کیلو آهن و سه آرمیچری می‌شه همه ازت می‌خرن؟!»

الیاس داد زد و گفت: «مردکه خر دعوا سر همو باروتن. کی می‌خواد باروت موشک خالی کنه؟ تو چاه مستراح بلد نیسی خالی کنی. می‌خوای باروت موشک خالی کنی؟ مو فقط امپدوارم دوت بی به خربُت تو بیره و گذشت کنه.»

کشکو گفت: «اگه پی نترین؟»

الیاس گفت: «به خری کنمترا!»

کشکو گفت: «تو زن و بچه نداری. تو خیلی چپا نمی‌فهمی. باشه! مو خر شما همه تون آدم. بر و مأمورا بیار به خری کمتر شه.»

الیاس چیزی نگفت. در سکوت سرش را پایین گرفت.

زردی غروب در سکوت آن دو کم کم بر آسمان آبی چیره شد. الیاس و کشکو هر دو به یک چیز فکر می‌کردند: بمب هولناکی که مثل بختک روی زندگی همه افتاده بود.

کشکو که متوجه اشتباه مرگبارش شده بود گفت: «هوا تاریک بشه می‌برم دریا غرقش می‌کنم.»

الیاس گفت: «باز هم خطر داره. دریا پر و خالی می‌شه. وقت خالی شدن اگه پره موتور قایقی به موشک پوسیده بخوره چه می‌شه؟»

کشکو سرش را خاراند و گفت: «خودمو تحویل قانون می‌دام.»

الیاس گفت: «قانون اونم تو زمان جنگ ای شوخی‌ها سرش نمی‌شه که تو بمب رو کول بذاری تو خونه انبار کنی. الانم شاید یا به تگون کوچیکی منفجر بشه قتل عام به پا کنه.»

دوباره سکوت برقرار و آسمان تیره‌تر شد. کشکو گفت: «باید آره بشه.»

الیاس گفت: «ها، باید آره بشه. ولی کجا؟»

کشکو گفت: «نه دریا. نه دریا اگه منفجر هم بشه باکی نی.»

الیاس رفت و با آره آهن‌بر و چند تینه تو برکشت. دوتایی نشستند تا سحر شود. کشکو دراز کشید و به آسمان شب خیره شد. گفت: «تو چند سال قمار کردی؟»

الیاس گفت: «خیلی سال!»

کشکو گفت: «سی چه ترک قمار کردی؟»

الیاس گفت: «به بار ساعت به مردی ازش برم. اومد تلافی کنه انگشترش باخت. اومد تلافی کنه ده برابر ساعت و انگشتر پول باخت. اومد تلافی کنه خونه-شم باخت.»

سکوت کرد. کشکو گفت: «بعدش؟»

الیاس گفت: «بعدش گفت دخترام! به دختر جونم دم بخت داشت. مو به هم رختام. دنیا تو چشم سیاه شد. لگد زیر همه چی زدام و همه شو توبه کردام قمار کنم.»

کشکو گفت: «چه حکایت عجیب غریبی. قمار چه‌ها نمی‌کنه!»

الیاس گفت: «ها، هرچی می‌باخی تشنه‌تر می‌شی، هرچه می‌بری حریص‌تر. باختن زهر، بُردش زهرترا!»

کشکو گفت: «به نظر مو زندگی همه‌ش زهرن. همه‌ش قمار و باختن.»

نیمه شب هر دو لب ساحل بودند. ماه، درخشان‌تر از شب قبل، دریا را نقره‌پاشی کرده بود. کشکو سوار موشک روی قایقش، پاروزنان، دور و دورتر، به خال کوچکی تبدیل شد.

ساعتی گذشت. الیاس در بیم و امید به خال سیاه در افق چشم دوخته بود. سحر ماه زردرنگ شد و در محاق فرو رفت به رغم منع روشنایی شب الیاس سیگار بر لب گذاشت و دست به کبریت برد. ناگهان انفجاری عظیم دریا را به آتش کشید.

ذرات تن کشکو در دوردست، قاطی دودی عظیم، مثل دستی به سوی ماه رنگ بریده دراز شد. بعد، از ماه فاصله گرفت و مثل ابری سیاه و بارانی آسمان شهر را فرا گرفت.

<b>آگهی حصر وراثت</b>
<b>حمیدرضا فلامرزی دارای شناسنامه شماره ۱۶۲ متولد ۱۳۵۵ به شرح دادخواست به کلاسه ۰۳-۹۸۰۰۰۳ از این دادگاه درخواست گواهی حصر وراثت نموده و چنین توضیح داده که شادروان شمساراد فلامرزی به شماره شناسنامه ۴۷۹۹ در تاریخ ۹۷/۱۲/۹ در اقامتگاه دائمی خود بدرود زندگی گفته و وراثت حین‌الغوت آن مرحوم عبارتند از:</b>
<b>۱- متقاضی با مشخصات فوق‌الذکر فرزند متوفی</b>
<b>۲- اکبر فلامرزی به شماره شناسنامه ۷۸۷۴ صادره از حوزه داراب فرزند متوفی</b>
<b>۳- علیرضا فلامرزی به شماره شناسنامه ۸۴۰۶ صادره از حوزه داراب فرزند متوفی</b>
<b>۴- شاهرضا فلامرزی به شماره شناسنامه ۴۳۸ صادره از حوزه داراب فرزند متوفی</b>
<b>۵- محمدرضا فلامرزی به شماره شناسنامه ۱۰۲ صادره از حوزه داراب فرزند متوفی</b>
<b>۶- کبری فلامرزی به شماره شناسنامه ۸۹ صادره از حوزه داراب فرزند متوفی</b>
<b>۷- صغری فلامرزی به شماره شناسنامه ۱۰۲ صادره از حوزه داراب فرزند متوفی</b>
<b>۸- زیبا فلامرزی به شماره شناسنامه ۷۷۴۹ صادره از حوزه داراب فرزند متوفی</b>
<b>اینک با انجام تشریفات مقدماتی درخواست مزبور را برای یک نوبت آگهی می‌نماید تا چنانچه شخص یا اشخاصی اعتراضی دارند و یا وصیتنامه از متوفی نزد آنها است ظرف یک ماه از تاریخ انتشار آگهی به داد‌گاه تقدیم نمایند بدینی است پس از انقضاء مهلت وفق مقررات اتخاذ تصمیم خواهد شد.</b>
۲/۴ م/ الف
<b>رئیس شورای حل اختلاف شعبه سوم داراب عبدالرسول باقرپوریان</b>